

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خدا حافظ  
خواهر کوچولو

نویسنده: جعفر کاظمی

سرشناسه / عنوان و نام پدیدآور: جعفر کاظمی  
مشخصات نشر: تبریز: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (آذربایجان شرقی) سپاه عاشورا،  
انتشارات حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
مشخصات ظاهری: ۸۸ص:، مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۰۲-۱۴-۳  
وضعیت فهرست نویسی: فیا  
موضوع: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (سپاه عاشورا)  
موضوع: روایت داستانی شهدای زینبیه میانه  
شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (آذربایجان شرقی) سپاه عاشورا،  
مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ خ۴۵۴الف/۸۲۵۸ PIR  
رده‌بندی دیوبنی: ۸۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۸۶۱۴۰



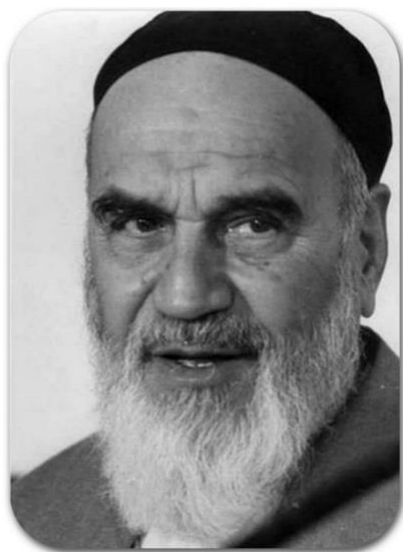
تبریز: اول خیابان حافظ / مجتمع اداری شهید باکری / طبقه دوم / مرکز حفظ آثار و  
نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه عاشورا  
تلفن: ۳۴۷۲۰۷۳۳

عنوان کتاب: خداحافظ خواهر کوچولو  
تدوین و نگارش: جعفر کاظمی  
به سفارش ستاد بزرگداشت یادواره شهدای زینبیه میانه  
با مشارکت: اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی  
کانون فرهنگ، هنر و ادب  
ناظر و امور پیش از چاپ: محسن علانی  
صفحه‌آرایی: امیر حیدری  
ناشر: مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بسیج سپاه عاشورا  
نوبت چاپ: دوم ۱۳۹۵  
تعداد صفحات: ۸۸  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
لیتوگرافی: ذره‌بین چاپ: هادی صحافی: نگارگران  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۰۲-۱۴-۳ قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

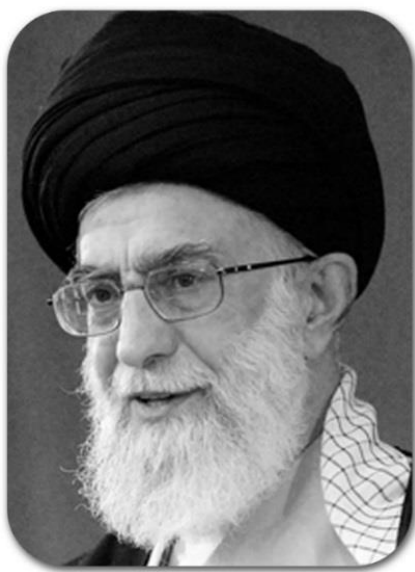
کلیه حقوق متعلق به مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بسیج سپاه  
عاشورا می‌باشد.

تقدیم به:

شهدای کربلای زینبیه میانه



خون شهیدان ما امتداد خون شهدای  
کربلاست.



شهید حاضر است، من و تو باید  
چشممان را باز کنیم تا حضور او را حس  
کنیم.





## فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۱.....	مقدمه ناشر .....
۱۵.....	جیران .....
۳۳.....	سفیدبال .....
۵۷.....	آذر .....
۷۷.....	خداحافظ خواهر کوچولو .....
۸۹.....	تصاویر .....



مقدمه ناشر

یکی از صحنه‌های بسیار تکان دهنده و دردناک دوران هشت سال دفاع مقدس، جنگ شهرها و ایجاد رعب وحشت و تداوم حملات ناجوانمردانه هوایی و موشکی رژیم بعثی عراق به مناطق مسکونی، آموزشی، درمانی بود که شاید با به خاک و خون کشیدن هزاران زن و مرد بی دفاع شهرها و روستاها خللی در اراده و روحیه آنان ایجاد کنند. اما امت اسلامی علی رغم تهدیدها با حضور در صحنه‌ها و لبیک به فرمان امام راحل، حمایت خود را از رزمندگان اسلام و آرمانهای نظام مقدس جمهوری اسلامی ابراز داشتند. لذا به تاسی از منویات رهبری و گرامیداشت یاد و خاطره شهدا در سطح کشور،

جمهورية اسلامی  
فارس  
کتابچهارم



کتاب حاضر به جهت تجلیل از مقام عالی شهدای دانش آموز دیرستان دخترانه زینبیه شهرستان میانه که در تاریخ دوازدهم بهمن ماه سال ۱۳۶۵ در حال برگزاری جشن دهه فجر انقلاب اسلامی بودند با حمله دردمنشانه هواپیماهای بعثیون عراقی، مورد هدف بمب های خانمان سوز آنها قرار گرفته و در اثر آن تعداد ۳۵ نفر از دختران معصوم و معلمین فداکار به شهادت رسیده و تعداد زیادی مجروح کشتند و کلاس ها و همه جای مدرسه ویران گردیده و جهانی را با آه و ناله فراوان داغدار نمودند .

شمه ای از خاطرات بسیار تلخ و حادثه ی جنایتکار استکباری به صورت روایت داستانی جهت نشر و آگاهی بخشی از فرهنگ ارزشی در جامعه تهیه شده است تا بیانگر آن باشد که آن انسان های ارزشی چگونه با حضور فداکارانه ی خود در سنگر علم و دانش، دشمنان اسلام را از رسیدن به اهدافشان مایوس کردند و با ریخته شدن خون شان صفحات تاریخ را رنگین و لکه ننگی بر پیشانی جانیان نهادند.

محمدحسین  
محمدحسین  
محمدحسین

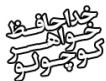


همچنین در این راستا کتابهایی با عناوین: به قلم ایران،  
زینبیه و ثارالله (از بودن تا ماندن) و نیمکت های سوخته جلد  
اول و دوم بیشتر چاپ و منتشر شده است.  
درخاتمه از کلیه دست اندرکاران زحمتکش به ویژه  
نویسنده گرامی تقدیر و تشکر نموده و موفقیتشان را در  
ترویج فرهنگ ایثار و فداکاری از درگاه خداوند متعال مسئلت  
می نمایم.

محمد حبیب الهی

مدیر انتشارات حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه

عاشورا







تقديم به:

خواهر شهیده شهربانو پورحسن

# جیران





دخترک با موهای بلند و حنایی رنگ، چشم‌های عسلی،  
چهره‌ای گندمگون با گونه‌های اناری جذابیتی داشت که نگاه  
همه را به خودش خیره می‌کرد. مثل شهربانو که محو تماشای  
او شده بود. آن قدر که پاک فراموش کرده بود برای چی آمده  
تو مغازه. به خصوص وقتی دخترک با صدای نازک و لهجه  
شیرین کودکانه به مادرش پیشنهاد خرید عروسکی را داد  
بیشتر قند توی دلش آب شد؛ «مامانی می‌شه برام اون  
عروسکو بخری» در این لحظه دلش می‌خواست دخترک را  
سفت و محکم به سینه‌اش بچسباند و لپ‌های سرخ و تپلش را  
بوسه باران کند.

کتابخانه  
میرزا  
کمال‌الملک



مادر با اشاره دخترک عروسکی را که لباس سنتی آذری بر تن داشت از داخل ویترین برداشت و به پیرمرد کاسب، مش بایرام داد. دخترک وقتی عروسک را از دست او گرفت از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. تا مادر خریدش را تمام کند او عروسکش را بغل کرد و رفت بیرون از مغازه روی سنگ-فرش پیاده رو نشست و با عروسک سرگرم شد؛ «خب عروسک خوشگل من اسمتو می‌ذارم لپ گلی. ولی تو منو مامان صدا کن باشه عزیزم؟ باشه.»

شهربانو که حسابی از دخترک خوشش آمده بود فرصت را غنیمت شمرد و رفت کنارش نشست. دستی به سرش کشید. موهای حنایی‌اش را نوازش کرد و با لحن مهربانی از او پرسید: «اسمت چیه عزیزم؟»

- جیران

- جیران، اسمتم مته خودت زیباس.

- میشه عروسکتو بدی به خاله بیره مدرسه باهاش بازی کنه؟ دخترک نگاه تند و اخم آلودی به شهربانو انداخت. عروسک را زیر بغلش گرفت و با قاطعیت گفت: «نچ عروسک خودمه، به هیچ کسی نمیدمش. به مامانت بگو یه دونه برات بخره. مته مامان من.»

خودتو  
بگیر  
بده  
بمونه



شهربانو که از پاسخ قاطع جیران به وجد آمده بود بی‌اختیار او را در آغوش گرفت و بوسید؛ «الهی قربونش بره خاله» مادر وقتی این صحنه را دید، تبسمی بر لب‌هایش نشست و از شهربانو به خاطر ابراز محبتش تشکر کرد و گفت: «هر وقت می‌خواهم بیرمش حمام بلور<sup>۱</sup> مجبورم می‌کنه سر راه یه چیز ی براش بخرم به خصوص امروز که روز تولدشه.»

شهربانو خندید و گفت: "خدا حفظش کنه. حتما" براش اسفند دود کنید، ماشاء... خیلی خوشگل و با نمکه. عین فرشته‌ها می‌مونه."

جیران با زیرکی پرید میان حرف شهربانو و گفت: «آخه من که بال ندارم! چطوری مثل فرشته‌ها هستم؟ مامانم می‌گه فرشته‌ها بال دارن، تو آسمونا هستن. اما من که روز زمینم. مگه نه مامان؟!»

شهربانو از ذکاوت و خوش‌زبانی جیران هیجان زده شد. دست‌های کوچک او را میان دست‌های خودش فشرد و گفت: «آدم‌ها وقتی بچه‌اند عین فرشته‌ها هستند. چون پاک و عزیزاند. مثل تو. فقط فرقشون اینه که بچه‌ها بال ندارن. همین.»

خدا حافظ  
کرم‌چوواله



جیران از حرف‌های شهربانو خوشش آمد. خنده‌ی شیرینی کرد و پرسید: «منم یه فرشته‌ام؟» شهربانو با حرارت خاصی یک بار دیگر او را در آغوش گرفت و گفت: «آره عزیزم، تو هم فرشته‌ای، یه فرشته‌ی ناز و خوشگل و تپل!»

جیران عروسکش را روی دست بلند کرد و رو به رویش گرفت و گفت: «ببین لپ گلی! مامان تو یه فرشته‌اس.» سپس گوشش را نزدیک دهان او برد و وانمود کرد عروسک دارد چیزی در گوشش نجوا می‌کند. بعد تبسمی کرد و به تقلید از شهربانو گفت: «آره عزیزم، تو هم فرشته‌ای، یه فرشته ناز و خوشگل و تپل. مگه نه خاله!؟»

شهربانو محو شیرین زبانی جیران شده بود و دلش نمی‌آمد از او جدا شود. با این حال لحظه‌ی خداحافظی فرا رسید. اگر چه مهر و محبت او چنان در دل کوچک جیران رخنه کرده بود که جیران از او دعوت کرد با آنها به حمام برود؛ «خاله همیشه با ما بیای حموم؟ آخه وقتی مامانم داره منو می‌شوره کسی نیست پیش لپ گلی بمونه اونوقت از تنهایی غصه‌ش می‌گیره و می‌زنه زیر گریه!»

هر چند شهربانو از دیدن جیران سیر نمی‌شد اما یادش آمد که باید برود مدرسه.

خنده‌ی جیران  
شیرینی کرد  
و پرسید: «منم  
یه فرشته‌ام؟»



به همین خاطر به او گفت: «من باید برم مدرسه. آخه فردا جشن داریم. باید مدرسه رو مرتب کنیم.»  
جیران باز با عجله پرسید: «جشن تولده؟»  
شهربانو قدری تامل کرد و گفت: «آره عزیزم یه جور تولده.»

شهربانو باز فکر کرد و گفت: «تولد انقلابه.»  
جیران پرسید: «انقلاب کیه؟ اسم یکی از بچه‌هاست؟»  
شهربانو مانده بود چه جوابی به ذهن پرسشگر و کنجکاو او بدهد که مادر جیران به دادش رسید و گفت:  
«دخترم انقلاب اسم کسی نیست، موضوعی هست که هر وقت رفتی مدرسه و بزرگ شدی می فهمی.»

جیران که جز معنای جشن از حرف‌های آن دو چیزی نفهمیده بود از پاسخ سوالش صرف نظر کرد و پرسید: «میشه من و لپ گلی و مامانم بیایم جشن؟» شهربانو تبسمی کرد و گفت: «آره عزیزم حتما.» و بعد ادامه داد: «پس تو هم امشب بیا خونی ما آخه جشن تولدمه.»

شهربانو از داخل کیفش یک گل سر در آورد و به موهای خرمایی جیران زد و گفت: «تولدت مبارک. الهی صدساله بشی.»

جولایا  
جولایا  
کرمچوواله



آنها خداحافظی کردند و رفتند به سمت حمام بلور.  
جیران کوچولو همانطور که عروسکش را بغل کرده بود و راه  
می‌رفت هر چند قدم که بر می‌داشت، بر می‌گشت و دستش  
را به علامت خداحافظی در آسمان تکان می‌داد.

شهربانو آن دو را آنقدر با نگاه خود بدرقه شان کرد تا  
در پیچ خیابان از نظرها محو شدند. بعد مجدداً به داخل  
فروشگاه رفت. لیست خریدهایش را مقابل مش‌بایرام  
گذاشت و گفت: "من دوست ایران قربانی هستم. از طرف  
اون اومدم. ایران سلام رسوند و گفت وسایل تزئیناتی را بدید  
بیرم مدرسه."

مش‌بایرام پرسید: "خودش کجاست؟"  
شهربانو گفت: "تو مدرسه است. با بچه‌های مدرسه  
موندن تا مدرسه را تزئین کنند."

مش‌بایرام با تعجب پرسید: "مدرسه را تزئین کنند؟  
برای چی؟"

شهربانو گفت: "مگه نمی‌دونید از فردا جشن‌های انقلاب  
شروع می‌شه؟ ما هم تو مدرسه مراسم داریم."

مش‌بایرام که انگار از چیزی دلخور شده باشد با ناراحتی  
پرسید: "مگه مدرسه رو تعطیل نکردن؟"

خداحافظی  
کودک



شهربانو از سوال او متعجب شد و پرسید: "تعطیل  
کنند؟! آخه برای چی؟ امروز شنبه است و اول هفته. فردا هم  
که روز اول دهه فجره"

مش بایرام سرش را به علامت نگرانی تکان داد و فیتيله  
صدایش را بالا برد و جدی تر گفت: "مته این که خبر ندارین  
می خواد چه بلایی به سرمون بیاد نه؟"

شهربانو که از حرفهای او سر در نیاورده بود مثل  
آدمهای گنگ پرسید: "نه چه بلایی؟"

مش بایرام نگاه تندى به او کرد و در حالی که از  
بی خبری شهربانو کلافه شده بود با شدت بیشتری گفت:  
"فردا مدرسه تون بمبارون می شه!"

شهربانو از حرفهای او متحیر شده و پرسید: "مدرسه  
ما بمبارون می شه؟! شما از کجا این قدر مطمئن هستین؟"

پیرمرد در حالی که دستهایش را به پیرامون  
می چرخاند بی اختیار فریاد زد: "خبرش همه جا پیچیده خودم  
شنیدم. با همین دو تا گوشام."

و ناگهان منقلب شده و اشک در چشمهایش حلقه بست.  
در حالی که با حرص و غیظ به صدام تف و لعنت نثار می کرد

شهر بانو  
مش بایرام  
پیرمرد



مشغول جور کردن لیست خرید مدرسه شد؛ "الله صدامی  
لعنت ایله سین"<sup>۱</sup>

شهربانو همان‌طور حاج و واج داشت به حرف‌های مش  
بایرام فکر می‌کرد. پیش خودش گفت: "این حرف‌ها همه  
شایعه است. حتی اگر واقعیت هم داشته باشد قصد دشمن فقط  
تهدید بوده. همین و بس. آخه مگه می‌شه با وجود این همه  
پادگان و کارخانه و پالایشگاه و مراکز صنعتی و نظامی توی  
شهرهای بزرگ بیاد مدرسه ما رو بزنه؟ اونم کجا؟ تو یه شهر  
کوچیکی مثل میانه! مگر این که صدام واقعا" عقلشو از دست  
داده باشه و کاملاً" خل شده باشه که این همه هزینه کنه برای  
مباران یک مدرسه! واقعاً که خیلی مضحکه! کمی تامل کرد و  
با خودش گفت: "حالا چرا مدرسه ما؟! این همه مدرسه تو  
شهرهای لب مرز سر راهشه، بیکاره این همه راهو بیاد تا  
اینجا؟"

پیرمرد لیست سفارش‌ها را یک جا جمع کرد و شهربانو  
را صدا زد. شهربانو هنوز تو فکر بود و صدای او را نشنید.  
مجبور شد بلندتر صدایش بزند تا او را به خودش آورد.  
شهربانو خریدهایش را برداشت که راهی مدرسه شود؛  
پیرمرد صدایش زد و با لحن پدرا نه گفت: "دخترم برو به

خدا حافظ  
محمد صالح  
کرم‌پور





ایران و بقیه بچه‌ها این خبر رو بده و بگو فردا به مدرسه نرن.  
از این حیوون خون‌آشام که اسمش صدام یزیده هر چی بگی  
برمیاد. خدا از روی زمین برش داره، الهی."

شهربانو نگاهی به صفحه‌ی ساعت کامپیوتریش انداخت  
که زمان و تاریخ را با هم نشان می‌داد. ساعت ۱۶ عصر روز  
شنبه ۱۳۶۵/۱۱/۱۱. به سرعت راهی مدرسه شد. در راه  
همانطور که داشت به حرف‌های مش بایرام فکر می‌کرد با  
دقت بیشتری به اوضاع و احوال شهر و خیابان و آدم‌هایی که  
در حال رفت و آمد و صحبت بودند نظر می‌انداخت. هر  
تجمعی که می‌دید خودش را می‌رساند و خوب به حرف-  
هایشان گوش می‌کرد. کم کم دریافت که همه‌ی مردم شهر  
همان چیزی را می‌گویند که مش بایرام گفته بود. اما هر چه  
بیشتر این موضوع را برای خودش می‌شکافت می‌دید با عقلش  
جور در نمی‌آید که دشمن برای حمله به یک شهر بی‌دفاع و  
کوچکی که از نظر نظامی و اقتصادی از اهمیت چندانی هم  
برخوردار نیست این همه داد و قال کند و تبلیغات و تهدید  
راه بیندازد و تو بوق و کرنا کند. با این حال شهربانو  
نمی‌توانست با منطق خود واقعیت موجود را انکار کند. حقیقت  
ماجرای این بود؛ شایعه بمباران که مثل توپ در سراسر میانه و



روستاهایش صدا کرده ولوله عجیبی به راه انداخته و رعب و دلهره ای توام با ناباوری در فضای شهر حاکم کرده بود. شهربانو اندیشید چه بسا انتظار کشیدن برای حادثه‌ای بزرگ که انتهایش جز کشتار مردم بی‌دفاع و ویرانگی و آوارگی نیست به مراتب مرگ بارتر و جانکاه‌تر از خود حادثه است. او آن قدر در فکر فرو رفته بود که نفهمید از مقابل ساختمان شهرداری و مدرسه و سپاه که در امتداد هم قرار دارند عبور کرده است. اگر خانم خوبستانی مدیر مدرسه، او را نمی‌دید و صدایش نمی‌زد سر از جاده تبریز در می‌آورد.

- خانم پورحسن

- بله خانم

- کجا داری می‌ری دخترم؟

- مدرسه می‌رم خانم

- اما تو که از مدرسه گذشتی!

شهربانو که تازه متوجه هواس پرتی‌اش شده بود گفت:

"حق با شماس خانم"

مدیر از رنگ پریده‌ی چهره او حدس زد شاید اتفاقی

برایش افتاده باشد پرسید: "طوری شده دخترم، ناراحت و

نگران به نظر می‌آیی؟"

محمدحسین  
شهربانو  
کرم‌چهره



او خواست در مورد شایعه‌ی بمباران مدرسه بگوید که ناگهان بغض راه گلویش را بست و مانع حرف زدنش شد. مدیر وقتی حال منقلب او را دید سعی کرد آرامش کند. در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود همراه مدیر وارد مدرسه شد. با ورود به مدرسه حال و هوایش عوض شد. وقتی دید بر خلاف فضای آلوده به دلهره و غم و اندوه شهر، مدرسه با حضور با نشاط دانش‌آموزان شور و حال دیگری دارد کمی آرام گرفت. دانش‌آموزان که پس از تعطیلی مدرسه‌شان به خانه نرفته بودند فارغ از شایعات موجود قبراق و سرحال مشغول تزیین مدرسه بودند. جنب و جوش جالبی بین دانش‌آموزان شکل گرفته بود. عده‌ای برای شستشو با سطل آب را از آبخوری به کلاس‌ها و راهروها می‌بردند. عده‌ای دیگر مشغول گردگیری و تمیز کردن کلاس‌ها بودند. برخی کاغذهای کثی رنگارنگ را مانند لوستر به سقف کلاس‌ها می‌آویختند. برخی دیگر شعارهای انقلابی را با معجون‌ی از سخنان رهبر انقلاب خوشنویسی می‌کردند و می‌چسباندند به دیوار راهروها، گروهی روزنامه‌های دیواری را روی تابلوها نصب می‌کردند. گروهی دیگر مشغول ساخت عروسک‌های مضحک شاه و فرح و صدام بودند. گروه نمایش و سرود هم زیر نظر ایران قربانی که دانش آموز ارشد مدرسه



بود فعالیت می کردند. در این جنب و جوش و همه‌مه آن‌چه بیش از همه حال و هوای انقلاب را زنده می‌کرد سرودها و ترانه‌های حماسی و انقلابی بود که با صدای گروه سرود در فضای مدرسه و راهروهای آن طنین‌انداز شده بود. همه این‌ها دست به دست هم داده بود تا شور و هیجان خاصی بر فضای مدرسه زینیه حاکم گردد. دانش‌آموزان هر کلاس فارغ از قیل و قال و شایعات سطح شهر مشغول تزیین کلاس خود بودند و در این کار با دیگر کلاس‌ها رقابت می‌کردند. آنهم چه رقابت شیرینی!

ورود شهربانو که با دستی پر از وسایل تزیینی آمده بود جان تازه‌ای به فعالیت دانش‌آموزان بخشید. بچه‌ها با دیدن او به سرعت دورش جمع شدند. ایران قربانی هم از گروه سرود جدا شد و به سمت شهربانو رفت. شهربانو تا او را دید فوراً "یاد حرف‌های مش‌بایرام افتاد و نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و اشک‌هایش را از نظرها پنهان کند. میان بچه‌ها نشست و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. بچه‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و از هم پرسیدند؛ چه اتفاقی افتاده؟ ایران جلو رفت. مقابل شهربانو نشست. سرش را روی شانه خود گذاشت و آرام پرسید: "چی شده خواهر؟ اگه اتفاق بدی پیش آمده به ما بگو و خودت را سبک کن."

مجله خاندان  
شهرستان  
کوهپایه



شهربانو نگاهی به چهره‌ی خسته و مظلوم بچه‌ها کرد  
دلش نمی‌آمد روحیه آن‌ها را خراب کند اما بالاخره که  
می‌فهمیدند سعی کرد برخوردش مسلط شود. بعد با صدایی  
ضعیف و لرزان گفت: "شایعه‌ی جدیدی تو شهر پیچیده. همه  
می‌گن فردا مدرسه زینیه میانه بمباران میشه."

این خبر به یکباره دل همه را خالی کرد و رنگ از  
رخسارشان ربود. ایران تا چهره‌ی عبوس و نگران بچه‌ها را  
دید، برای آن‌ها که به آنان روحیه بدهد از جا برخاست و فریاد  
زد: "ا... اکبر ..."

بعد روی یک صندلی ایستاد و شروع کرد به مداحی.  
همان لحظه او شد ستون خیمه و بچه‌ها به دورش گرد آمدند.  
روضه حضرت زینب<sup>(س)</sup> شد تسلا‌ی دل آنها. فلور عباسی در  
کلاس سرگرم کار بود. وقتی این خبر را شنید فوراً یک گچ  
برداشت و روی تخته سیاه نوشت: "الوداع الوداع اگر ما را  
ندیدید حلالمان کنید" این کار او به این معنی بود که علی‌رغم  
تهدیدهای دشمن فردا به مدرسه خواهند آمد.

ناله‌های زینب‌گونه‌شان تازه شور گرفته بود که  
بلندگوی سپاه صدایشان را خاموش کرد؛ توجه توجه، علامتی  
که هم اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است ...  
هنوز صدای آژیر به پایان نرسیده بود که غرش گوش خراش



هوایماهای جنگنده عراقی در آسمان ملتهب شهر پیچید. لحظه‌ای بعد صدای چند انفجار مهیب ساختمان مدرسه را به لرزه در آورد. دانش‌آموزان هراسان و جیغ کشان با سراسیمگی از مدرسه خارج شده به خیابان‌های اطراف فرار کردند. در همان وقت چند آمبولانس آژیر کشان از مقابل مدرسه به سرعت گذشتند. ستونی از آتش و دود درست در مرکز شهر به آسمان زبانه کشیده بود. یکی داشت فریاد می‌زد؛ "حمام بلور را زدند."

شهربانو تا اسم حمام بلور را شنید درجا خشکش زد. فوراً یاد جیران آن دخترک زیبا روی و مادرش افتاد. بی‌اختیار فریاد زد؛ یا فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> و بلافاصله دوید به طرف آن‌جا.

در آن شلوغی و هیاهو شهربانو هیچ صدایی را نمی‌شنید و به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد الا آن دخترک که چهره زیبایش لحظه‌ای از مقابلش دور نمی‌شد. موهای بلند وحنایی، چشم‌های عسلی، چهره‌ای گندمگون با گونه‌هایی اناری و جثه- ای تپلی. عینهو فرشته‌ها.

درحالی که دوان دوان به سوی او می‌شتافت بغض آلود و نفس زنان نامش را صدا می‌زد؛ جیران، جیران، جیران ... سراسیمه خودش را به جمعیت رساند لابه‌لای آدم‌ها، جیران

محمدحافظ  
محمدحافظ  
محمدحافظ



را جستجو می‌کرد؛ "جیران، جیران کجایی؟ جیران ... " منتظر شنیدن صدایی از او بود. اما صدای آژیر آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشان آمیخته با شیون و فریاد مردم آن قدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید. آرزو کرد؛ کاش او را زنده پیدا کند.

حالا رسیده بود به جایی که محل اصابت بمب بود. حمام زنانه‌ی بلور! مامورین اجازه ندادند جلوتر برود. همانجا روی تلی از خاک نشست. درحالی که نگاه اشک‌آلودش را به صحنه‌ی دلخراش جنایت دشمن دوخته بود دست‌هایش را رو به آسمان برد و برای جیران دعا کرد؛ خدایا خودت به اون طفل معصوم به اون فرشته‌ی زیبا به اون چشم‌های قشنگ رحم کن. (الله سن اوزین رحم اله...)

عده‌ی زیادی از زنان در حال آواربرداری بودند. جسدهای خون‌آلود را یکی پس از دیگری از زیر آوار بیرون می‌آوردند و فوری با پوشش مناسب به آمبولانس‌ها منتقل می‌کردند. ناگهان فغان و فریاد همه به آسمان بلند شد؛ یا باب الحوائج. در همان لحظه دست قطع شده کودکی از دل خاک بیرون کشیده شد. که عروسکی با لباس سنتی آذری را میان پنجه‌هایش محکم فشرده بود. شهربانو که از پس باران اشک

نظاره‌گر این صحنه بود ناخودآگاه فریاد زد؛  
"یاابالفضل‌العباس<sup>(ع)</sup>."

جیران در قاب نگاه پر حسرت و اشک آلود شهربانو به  
همراه عروسکش چون کبوتری بر فراز دست‌های مردم به  
پرواز درآمد و مانند فرشته‌ها به آسمان پر کشید.  
و صدای نازک و دلنشین جیران در گوش و جان  
شهربانو یک بار دیگر طنین انداخت: امروز، روز تولد مه

محمدحسین  
میرزا  
کرم‌پور







تقديم به:

خواهر شهیده شہلا ثانی

# سفیدبال



شہلا در ہیبت عروس، خرامان خرامان قدم از قدم بر  
می‌دارد و در برابر مادر می‌ایستد. از نگاه او شرم دارد. فکر  
می‌کند خیلی زود دارد می‌رود خانه‌ی بخت و او را تنها  
می‌گذارد!

مادر، تنها دخترش را که در لباس عروس می‌بیند، از  
فرط خوشحالی اشک شوق می‌ریزد. مثل پروانه دورش  
می‌چرخد. عود و اسپند برایش دود می‌کند. آغوش باز کرده،  
او را به سینه‌ی پر مهرش می‌چسباند و می‌گوید: "عروسیت  
مبارک دخترم."

شہلا نگاهش را به چشم‌های پر احساس مادر گره  
می‌زند و می‌گوید: "دلم می‌خواد عروسیمو تو آسمونا بگیرم.  
میون فرشته‌ها، بعد هم ماه غسل یک راست برم تو بهشت!"

شہلا عروس  
گرم و دلگرم



مادر در حالی که سعی می‌کند اشک‌هایش را از او پنهان کند، می‌گوید: "خدا رو شکر که نمردم و تو رو در لباس عروس دیدم!"

شہلا مقابل مادر زانو می‌زند. دست‌هایش را می‌گیرد و می‌بوسد. بعد به یک‌باره از جا بر می‌خیزد. چند قدم عقب می‌رود. از مادر فاصله می‌گیرد و باز هم عقب‌تر. آن قدر که دور می‌شود. خیلی دور. مادر آشفته می‌شود. چهره‌اش به یک‌باره رنگ می‌بازد. زانوهایش سست شده، بر زمین می‌افتد. با صدای لرزان فریاد می‌زند: "شہلا، دخترم، نرو. منو تنها نذار ..."

در نگاه مادر، شہلا دست‌هایش را باز می‌کند. درست مثل یک کبوتر که می‌خواهد پرواز کند. دو فرشته می‌آیند، دست‌های او را می‌گیرند و با خود به آسمان می‌برند. صدای شہلا در آسمان طنین انداز می‌شود؛ غصه نخور مادر، فرشته‌ها آمده‌اند تا مرا به آسمان ببرند. امروز روز عروسی منه. بین مادر، آرزوم برآورده شده ..."

مادر بی‌تابی می‌کرد. داد می‌زد و جیغ می‌کشید. چنگ به صورت می‌انداخت و می‌گفت: "تو رو خدا از پیشم نرو، من و تنها نذار."

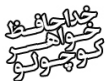
محمد حاتم  
محمد حاتم  
محمد حاتم



شہلا فوری بہ بالینش آمد و صدایش زد: "مادر، مادر،  
مادر! چی شدہ؟ چرا داد می زنی و گریہ می کنی؟! آروم باش."  
مادر با صدای شہلا یک دفعہ از خواب پرید. چشم-  
ہایش را باز کرد و نگاہ مضطربش را بہ شہلا دوخت. قلبش  
بہ شدت در سینہ اش می طپید. در حالی کہ دست های او را  
لمس می کرد، نفس زنان و لرزان گفت: "تو این جایی دخترم.  
پیش من؟" شہلا خودش را در آغوش مادر انداخت و گفت:  
"آرہ عزیزم. پس می خواستی کجا باشم؟! مادر کہ تازہ  
فہمیدہ بود خواب دیدہ خوش حال شد و نفس عمیقی کشید،  
او را با حرارت زیادی بہ سینہ اش چسباند و گفت: "الہی شکر!  
..."

شہلا یک لیوان آب بہ دست مادر داد و مشغول کارش  
شد. مادر با تعجب پرسید: "تو ہنوز نخواستی؟"  
شہلا تبسمی کرد و گفت: نہ مادر. داشتہ مقالہ مو  
می نوشتہم. آخہ امروز باید تو مراسم مدرسہ بخونمش.  
مادر تا اسم مدرسہ را شنید، یک دفعہ توی دلش خالی  
شد. مثل برق گرفتہ ہا خشکش زد. نگران شد.

ہنوز نیم ساعتی بہ اذان صبح باقی ماندہ بود. شہلا کار  
نوشتن مقالہ را کہ تمام کرد خیالش راحت شد. خوشحال از  
این کہ توانستہ کاری را کہ بہ مربی مدرسہ قول دادہ، انجام



دهد. چشمش به پنجره‌ی اتاقش افتاد که مثل یک تابلوی زیبای نقاشی به نظر می‌آمد. تصویری از مهتاب؛ ستاره‌هایی درخشان، قرص پُر فروغ ماه در چادر سیاه شب در پس شاخه‌های لخت و عور تک درخت بید، عناصر آن تابلوی زیبای نقاشی را تشکیل می‌دادند. در حالی که داشت در دلش خالق چیره دست آن اثر را تحسین می‌کرد، از جا برخاست. رفت کنار پنجره ایستاد. به آسمان نگاه کرد. درخشش خیره‌کننده‌ی ستاره‌ها جلوه‌ی زیبایی به چهره‌ی سیاه شب بخشیده بود. چشم در چشم ماه، محو تماشای آسمان بود که میهمان دیگری در قاب نگاهش جا گرفت و با حضور به موقع خود آن اثر نقاشی را کامل‌تر کرد. یک کبوتر سیاه با بال‌های سفید روی شاخه‌ی خشک بید درست روی قوس پایین ماه نشست. کبوتر به شهلا چشم دوخت. عکس خود و ماه را دید که روی شیشه‌ی پنجره نقش بسته و مانند مدالی بر گردن شهلا جلوه‌نمایی می‌کرد.

شهلا و کبوتر همدیگر را خوب می‌شناختند. از دوستی آن دو با یکدیگر سه سال می‌گذشت. کبوتری به نام؛ سفید بال. نامی که خودش روی آن گذاشته بود. به محض دیدن او خوش حال شد. فوراً پنجره را گشود و به او سلام کرد. سفید بال در پاسخ سلام او بغ بغویی کرد و دور خود چرخید. بعد از

خدا حافظ  
محمد علی  
کرم‌چهره



گرده ماه بالا رفت و روی سر بید نشست. به علامت خدا حافظی بال‌هایش را مثل چتر باز کرد و چند بار به هم زد و به پرواز درآمد.

شہلا دستش را برای او تکان داد و گفت: "خدا به همراہات. مراقب خودت باش کیوتر مہربان."  
ہوا کم کم داشت روشن می‌شد. شہلا وضو گرفت و آمادہی اقامہی نماز شد. قدری جلوی آیینہ ایستاد، با خودش نجوا کرد: "لحظات چقدر کند می‌گذرد. شوق پریدن دارم. کاش من جای سفید بال بودم. دلم می‌خواهد بہ آسمان پر بکشم. دنیای کوچک را از آن بالا ببینم و بر حقارتش بخندم ..."

ہمان طور کہ در خیال خود غرق بود، مادر را در قاب آیینہ دید. دست‌های گرمش را روی شانہ‌هایش حس کرد. مادر نگران بہ نظر می‌رسید. گویا ہمہ فکر و خیالش را خواب دیشب پُر کرده بود. درون دلش انگار رخت چنگ می‌زدند. داشت فکر می‌کرد چقدر خوب می‌شد دخترش شہلا آن روز را از رفتن بہ مدرسہ صرفہ نظر می‌کند و پیش او در خانہ بماند. بہ ہمین خاطر قصد داشت از او بخواهد کہ فکر رفتن بہ مدرسہ را از سرش دور کند. اما یقین داشت او قبول نمی‌کند. حتی ممکن است ناراحت شود، قہر کند. یک بار قہر



کرد، باعث شد به درشش لطمه بخورد. به همین خاطر جرأت نمی‌کرد موضوع را مطرح کند. به دنبال راهی می‌گشت که هم حرفش را بزند و هم دخترش بپذیرد و ناراحت نشود. به هر حال او یک مادر بود و دلش شور بچه‌اش را می‌زد. به خصوص خوابی که دیده بود، بدجوری نگرانش کرده بود. باید سر حرف را باز می‌کرد.

- دخترم چقدر خوشگل شدی!

شهلا مادرش را خوب می‌شناخت. می‌دانست هر وقت بخواهد مطلب مهمی بگوید، همین حالات و رفتار را از خود نشان می‌دهد. چهره‌ی نگران مادر که در کنج آئینه سنگینی می‌کرد، خود گویای همه چیز بود. شهلا خواست باری از روی دل مادر بردارد، اما ترسید چیزی بگوید که بعد دامنگیر خودش شود. پاسخ لطف مادر را به تبسمی بسنده کرد.

مادر خواست ادامه بدهد، اما صدای اذان که از مناره‌های مسجد جامع میانه بلند شد، توجه شهلا را از خود به خدا معطوف کرد. مادر آرزو کرد؛ ای کاش آئینه، درون سفره دلش را آن طور که هست به شهلا نشان می‌داد و او را از غوغایی که در دل نازکش به پاست آگاه می‌کرد. هر چه او پُرشور و آشوب بود، در عوض شهلا آرام و مطمئن می‌نمود.

خنده‌های  
شاد و  
کرم‌چشم‌ها





وقتی شهلا در قاب نگاه پُر از احساس مادر قامت بست،  
بغض مادر ترکید و اشک چشم هایش را به آب وضویش  
متبرک ساخت.

در حالی که مادر بساط صبحانه را با دلی پر التهاب مهیا  
می‌کرد. شهلا کنار پنجره‌ی اتاقش به آسمان خیره شده و با  
حسرت به سفید بال می‌اندیشید. به این که او و دوستانش الان  
در اوج آسمان، طلوع پر رمز و راز خورشید را به نظاره  
نشسته‌اند. گر چه ته دلش همیشه نگران او بود. هر گاه سفید  
بال به پرواز در می‌آمد، معلوم نبود سالم به خانه بر می‌گردد  
یا نه؟ چون هر روز و هر ساعت خطر پرندگان مهاجم به ویژه  
قوش سیاه؛ این دشمن دیرینه پرندگان آزاد، آن کبوتران  
مظلوم را تهدید می‌کرد. با این حال آن‌ها کبوتران آزاد بودند.  
هرگز حاضر نبودند به هیچ قیمتی این آزادی با عزت را به  
خاطر ترس از دشمنان، با زندگی پوچ و بی‌هویت سراسر  
تسلیم عوض کنند. حتی اگر لازم بود جانشان را هم فدا  
می‌کردند. به همین دلیل بود که هر روز خطر مواجه شدن با  
قوش سیاه را به جان می‌خریدند تا آزادی و سربلندی‌شان را  
در لحظه طلوع خورشید جشن بگیرند.

مادر بالاخره تاب نیاورد و حرف‌هایش را به شهلا زد. اما  
شهلا که ناگهان در برابر تقاضای مادر غافل‌گیر شده بود. به

شاهزاده  
مادر  
کبوتران



یکباره در سکوت سنگینی فرو رفت. پس از آن همه زحمت و شب بیداری برای تهیه‌ی مقاله و شوق قرائت آن در مراسم مدرسه، از مادرش که شاهد تلاش و علاقه‌ی وافرش بود اصلاً انتظار نداشت که چنین درخواستی از او بکند. به هر حال او تصمیم خودش را گرفته و عزمش را جزم کرده بود که حتماً آن روز در مدرسه حاضر شود. لذا به خودش گفت: "به هر قیمتی شده باید خودم را به مدرسه برسونم."

رو کرد به مادر و گفت: "آخه این درسته که به خاطر جوابی که دیدید من مدرسه نرم؟"

مادر با شدت بیشتری پاسخ داد: "فقط جوابی که دیدم نیست. لابد بمبارون دیروز یادت رفته؟ امروزم که قراره مدرسه شما بمبارون بشه."  
- این‌ها شایعه‌اس.

- بمبارون دیروزم می‌گفتند شایعه‌اس، اما شد. نشد؟  
شہلا مانتوی مدرسه‌اش را پوشید و آماده حرکت شد.  
مادر که از رفتار او دلگیر شده بود، بانگ برآورد: "تو حق نداری بدون اجازه‌ی من از منزل خارج بشی."

شہلا آرام ولی بغض آلود گفت: "من هم نمی‌خوام بدون اجازه برم مدرسه. به شرط این که دلیل قانع کننده‌ای برام بیارید!"

محمدحافظ  
محمدحافظ  
محمدحافظ



مادر با ناراحتی دست شهلا را کشید و گفت: "این قدر  
خاطر جوابی نکن دختر! همین که گفتم. امروز حق نداری از  
خونه بیرون بری. فهمیدی یا نه؟"  
شهلا در حالی که گریه می‌کرد، با التماس گفت: "به  
خاطر خدا بذار برم. ازت خواهش می‌کنم مامان"  
مادر که بد جووری عصبانی شده بود، فریاد زد: "این قدر  
خواهش و تمنا نکن. خودتم که هلاک کنی امروز نمی‌ذارم بری  
مدرسه!"

شهلا دست بردار نبود. از جیب مانتویش کاغذی درآورد  
و نشان مادر داد. بعد با لحن حق به جانب گفت: "دیشب تا  
صبح داشتم این مقاله را می‌نوشتم که امروز تو جشن مدرسه  
برای دانش‌آموزان بخونم، خودتم شاهد بودی. نبودى؟ پس  
بذار برم."

مادر کاسه صبرش لبریز شده بود می‌خواست کار را  
یک‌سره کند. می‌دانست حریف زبان دخترش نمی‌شود. اگر  
بحث ادامه پیدا کند، در برابر اراده‌ی محکم شهلا تسلیم  
خواهد شد. چاره‌ی کار را در این دید که کمی رو ترش کند.  
وانمود کند از کوره در رفته است. و ناگهان تصمیم عجیبی  
گرفت؛ با عصبانیت دست او را محکم توی دستش گرفت و به  
دنبال خود کشید. در حالی که غرولند می‌کرد، شهلا را کشان



کشان به دنبال خود برد به طرف زیرزمین؛ "از سر صبح مدام داری نق می‌زنی. دیگه حوصله‌مو سربردی حالا که حرف حساب سرت نمی‌شه، می‌ندازمت تو زیر زمین." در زیر زمین را باز کرد و شهلا را هول داد به داخل. مادر از کاری که می‌کرد راضی نبود و از رفتاری که با دخترش داشت شرمنده بود. بغض آلود و با چشم‌هایی پر از اشک گفت: "من نامادريت نيستم. مادرت هستم. خودتم می‌دونی چقدر خاطرت برام عزیزه اما تو کاری می‌کنی که آدم مثل زن باباها باهات رفتار کنه." بعد در را بست و قفل کرد. چادرش را دور کمرش بست و مثل یک زندانبان روی پله‌های آجری زیر زمین نشست!

شهلا تا آن لحظه هیچ خاطره‌ای از مادرش در ذهن نداشت که این طور با او رفتار کرده یا کمتر از گل به او گفته باشد. به همین دلیل از او چنین انتظاری نداشت. با این حال می‌دانست مادرش از روی دلسوزی این گونه رفتار می‌کند. امیدوار بود با اصرار و التماس دلش را به دست آورد و رضایتش را جلب کند. این بار با لحن غصه‌دارتری ادامه داد: "من امروز باید برم مدرسه، همه‌ی بچه‌های کلاس‌مون میان؛ تصمیم گرفتیم به هر قیمتی شده جشن انقلاب رو تو مدرسه برپا کنیم. من به مربی‌مون قول دادم تو مراسم امروز مقاله بخونم. مامان تو رو خدا بذار برم. خواهش می‌کنم. مامان! ..."

محمدحسین  
محمدحسین  
محمدحسین



صدای بغض آلود شهلا در انبار تنگ و ترشی که او را در  
دل خود حبس کرده، پیچید و میان خرت و پرت‌هایی که به  
طرز عجیبی روی هم تلمبار شده بود، گم شد.

- دختر تو رو خدا این قدر نمک به زخمم نپاش. من که  
نمی‌خوام تو برای همیشه مدرسه نری، ازت می‌خوام فقط  
امروز را خونه بمونی همین و بس. این توقع زیادیه به نظر تو؟  
کاش پدرت این‌جا بود. اون وقت با رضایت و اجازه‌ی او می-  
رفتی و مسوولیتی رو دوش من نبود! اما حالا اگه بری و بلایی  
سرت بیاد، من جواب باباتو نمی‌تونم بدم ..."

از یک سو صدای ناله‌های ملتسمانه‌ی شهلا برای رهایی  
از قفس و رفتن به مدرسه که با هر ضجه و فریادی گویی  
تازیانهای برجان و تن مادر فرود می‌آورد. و از سوی دیگر  
تلاش مادر برای تسلیم نمودن او و ممانعت از رفتنش به  
مدرسه! صحنه عجیبی پدید آورده بود.

مادر تحمل بی‌تابی‌های او را نداشت. می‌دانست اگر آنجا  
بماند، دیر یا زود تحت تاثیر قرار می‌گیرد و همه‌ی نقشه‌هایی  
را که برای نگاه داشتن دخترش کشیده، نقش بر آب می‌شود.  
برخاست و آن‌جا را ترک کرد.

هوای زیرزمین در آن سرمای استخوان سوز زمستان  
سردتر از بیرون بود. شهلا لباس کافی به تن نداشت. می‌لرزید

صدای  
شهلا  
کسری



و از برودت هوا داشت یخ می‌زد. صدای دندان‌هایش که از شدت سرما به هم می‌خورد، در سکوت زیرزمین به گوش می‌رسید. گوشه‌ای از زیرزمین مچاله شده بود. از وسایلی که نامتعادل روی هم چیده شده و هر لحظه بیم آوار شدنشان می‌رفت، کمی فاصله گرفت. به فکر فرو رفت. و باز به یاد سفید بال افتاد. به خودش گفت: "آیا من از این کبوترها هم کمترم؟! چرا آن‌ها با وجود آن همه تهدید، حق دارند پرواز کنند، اما من فقط به خاطر ترس از تعبیر کابوسی باید در خانه زندانی شوم؟ ... خدایا به دادم برس!"

شہلا هر روز ساعتی از وقتش را در این زیر زمین سپری می‌کرد. به خاطر یک دوست خاص! یک همدم و مونس در لحظات سخت زندگی. یک غمخوار. تنها کسی که بعد از خدا محرم اسرار و حرف‌های دل شہلا بود. یک دوست فانتزی؛ یک کبوتر! سفید بال. آشیانه هم برایش درست کرده بود تو همان زیرزمین. آب و دانه برایش می‌برد و با دست خودش به او غذا می‌داد. و از این کار لذت می‌برد. سفید بال خیلی به او وابسته بود. وقتی شہلا از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد، از صدای پای او می‌فهمید خود شہلاست. آن قدر برای دیدن او اشتیاق داشت که پیش از ورود شہلا به زیرزمین می‌رفت به استقبالش. پر می‌زد و خودش را می‌رساند جلوی در، روی

خدا حافظ  
محمد صالح  
کرمی



زمین می‌نشست و بغوغو کنان دور خود می‌چرخید و دمش را  
مثل جارو روی زمین می‌کشید.

اما حالا شهلا مثل یک زندانی درون زیرزمین حبس شده  
بود و از سفید بال هم خبری نداشت. سفیدبال طبق عادت  
همیشه صبح زود آشیانه‌اش را ترک می‌کرد و یکی دو ساعت  
بعد بر می‌گشت. این موضوع را شهلا هم می‌دانست. هیچ وقت  
مثل حالا به او نیاز پیدا نکرده بود هیچ‌گاه مثل حالا از این  
زیرزمین تنگ و نمور که بوی نم و نایش آدم را خفه می‌کرد،  
این قدر متنفر نشده بود. شهلا چند بار با صدای بلند او را صدا  
زد؛ "سفید بال، سفید بال کجایی؟ حالا که بهت نیاز دارم، پیشم  
نیستی. تورو خدا هر جا هستی زود برگرد."

شهلا هیچ وقت فراموش نمی‌کند روزی را که سفید بال  
را از مرگ حتمی نجات داد.

آن روز وقتی زنگ تعطیلی مدرسه به صدا درآمد.  
دانش‌آموزان مدرسه را ترک کرده، راهی خانه شدند. اما شهلا  
آمده بود تا آب بخورد که متوجه سفید بال شد. در حالی که  
بی‌رمق و خسته کف آب‌خوری افتاده بود او را برداشت. تا  
چشمش به خونی افتاد که از سینه‌اش جاری بود، ترسید و  
ناخودآگاه رهایش کرد. همان موقع سایه‌ی سیاه یک پرواز را  
بر سر خود و بعد سفید بال احساس کرد. چشم به آسمان

شاهزاده  
کرم‌چو



دوخت قوش سیاه بود؛ آماده برای هجومی دوباره. از دلش نیامد سفید بال را در آن اوضاع رها کند. به او نزدیک شد. این بار با میل و رغبت او را گرفت.

دیگر رمقی در بدن سفید بال نبود. عطش امانش را بریده بود. چشم‌هایش کم سو شده بودند. دل شهلا برای آن کبوتر زبان بسته سوخت. او را برداشت و با خود به خانه برد. مادر شهلا تا سفید بال را در آن وضعیت دید، حس ترحمش گل کرد. فوراً از جا برخاست. دوا گلی آورد و به زخم او زد. بعد پانسمانش کرد. شهلا آب و غذا برایش آورد. این کار را تا چند روز تکرار کرد تا این که جراحی او رفته رفته التیام یافت. و این شد سرآغاز دوستی آن دو. سفید بال در این مدت حسابی با شهلا خو گرفت. طوری که برای همیشه پیش او ماند. او خودش را همیشه مدیون شهلا و مادرش می‌دانست.

شهلا نگران بود مبادا نتواند مادر را راضی کند و خودش را به مراسم برساند. راستی اگر به مراسم نرسد چه می‌شود؟ این فکر یکهو به سرش زد و این سوال از ذهنش عبور کرد که دیگران در مورد او چه فکری خواهند کرد؟ نمی‌گویند فلانی به خاطر شایعات بمباران مدرسه ترسید از خانه بیرون بیاید؟ اگر به مدرسه نرود مربی پرورشی مدرسه چه فکرو خیالاتی در مورد او خواهد کرد؟ تا چهره‌ی مربی جلوی

خود را  
به والدین  
گوشه‌ی  
مدرسه





نگاهش ظاهر شد یاد روزی افتاد که از سازمان انتقال خون آمده بودند مدرسه تا برای مجروحین جنگی خون بگیرند. ناگهان تکانی خورد و مثل فنر از جا پرید. به یکباره مثل اسپند روی آتش گر گرفت و حالات روحی‌اش به هم ریخت. مگر چه چیزی در خاطرش زنده شد که یک دفعه او را آشفته کرد؟ آن روز همه‌ی دانش آموزان صف کشیده بودند که خون بدهند. دو پزشک دانش‌آموزان را یکی یکی معاینه می‌کردند. قد و وزن و فشار خون و مسائل دیگر را مورد بررسی قرار می‌دادند. هر کسی در یکی از این موارد دچار ضعف بود، از اهداء خون محروم می‌شد.

پزشکان دقت زیادی به خرج می‌دادند. با وسواس خاصی وضعیت جسمانی و حتی روانی بچه‌ها را بررسی می‌کردند. تقریباً از هر پنج نفر یکی قادر نبود خودش را هدیه کند. این محرومیت برای شهلا خیلی سنگین بود. خودش می‌دانست که جزو ردی‌هاست. چون چند روز قبل از آن به خاطر ضعف و کم‌خونی کارش به بیمارستان کشیده شده بود. همین مسئله یقیناً مانع بزرگی بر سر راه او به حساب می‌آمد. با این حال مصمم و جدی در صف ایستاد تا نوبتش شد. همین که پزشک خواست کار معاینه را آغاز کند، ضربان قلب شهلا دو چندان شد. این موضوعی نبود که از نظر



آن پزشک حاذق دور بماند. اگر چه دکتر به استرس شهلا پی برد، اما برخلاف تصور او تمام علائم مربوط به قلب و نبض و فشار و ... خوب بود جز یک مورد که شهلا اصلاً " به آن فکر نکرده بود. وقتی دکتر به او گفت که همگی فاکتورها را برای اهداء خون دارد ... پیش از آن که حرفش تمام شود، شهلا از فرط خوشحالی به آسمان پرید و فریاد زد؛ آخ جون!

اما وقتی آرام شد، دکتر ادامه داد: "همه چیزت خوب است الا یک چیز!"

شهلا با شنیدن این حرف به یکباره شوکه شد. تا شنید کمبود وزن دارد، مثل یخ وا رفت. ناراحت شد. آن قدر که بغض کرد و رفت گوشه‌ای تنها نشست و گریه کرد. همان‌جا بود که مربی پرورشی مدرسه؛ خانم احمدی او را دید. وقتی علت گریه‌اش را فهمید، او را تحسین کرد و گفت: "ارزش اشک‌های تو کمتر از خون‌های اهدایی بچه‌ها نیست. همین که نیت کردی اجرش را بُردی."

اما شهلا آدمی نبود که به این مقدار قناعت کند. وقتی نگاه حسرت‌آلودش را به صفوف بچه‌هایی که در نوبت خون‌دهی ایستاده بودند دوخت، فکری به سرش زد. فوراً از جا برخاست و پنهانی و به دور از چشم دیگران از مدرسه خارج شد و چند دقیقه بعد باز گشت. این بار در صف دوم قرار

خود را حاضری  
نبرد  
کرم چرخه‌ای



گرفت. نقشه‌اش این بود که با پزشک قبلی مواجه نشود. وقتی پزشک دوم همه‌ی فاکتوهای شهلا را تایید کرد، او به سرعت خودش را رساند به قسمت اصلی کار. مقداری خون که از بدنش خارج شد، احساس سرگیجه کرد. با این حال سعی کرد کسی از حال او با خبر نشود، اندکی بعد به یکباره بی‌هوش شد!

تیم پزشکی و مددکاران با مشاهده وضعیت او به سرعت وارد عمل شده و خیلی زود او را به حالت طبیعی باز گرداندند.

پزشک اول با دیدن او تعجب کرد و گفت: "من که این دختر را به خاطر کمبود وزن رد کرده بودم!"

پزشک دوم که تازه فهمیده بود شهلا برای اهدای خونش آن‌ها را دور زده، گفت: "اما من همه چیزش را چک کردم. کاملاً آمادگی داشت که خون بدهد. وزن خوبی داشت."

پزشک اول یک بار دیگر او را معاینه کرد و در حین بررسی وقتی تکه‌های آجر و سنگ را از جیب‌های ماتتو و شلوار شهلا در آورد، راز او بر ملا شد.



مربی پرورشی مدرسه که شاهد ماجرا بود، جلو آمد و به شهلا گفت: "با همان مقدار خونی که هدیه کردی اجر یک شهید را بُردی."

بعد او را به خاطر شجاعت و ایثارش در حضور بچه‌های مدرسه مورد تحسین قرار داد.

حالا مثل پرنده‌ی آزادی که ناخودآگاه در دام صیاد افتاده باشد، باید آن قدر تقلا می‌کرد و خودش را به در و دیوار می‌کوبید تا راهی برای رهایی از قفس پیدا کند.

سفید بال پرزنان از پنجره‌ی کوچکی وارد زیرزمین شد. شهلا تا او را دید، از جا کنده شد. سفید بال همین که متوجه او شد مثل همیشه پر زد و آمد روی زمین جلوی پایش نشست. بغ‌بغویی کرد و آرام گرفت.

شهلا قدری ناز و نوازشش کرد. بعد مثل همیشه سفره دلش را برای او باز کرد. سفید بال ناگهان از جا پرید. پرواز کرد و رفت جلوی پنجره‌ی زیرزمین نشست. از پنجره خارج شد و دوباره برگشت مقابل شهلا نشست و باز هم تکرار کرد. رفتار او شهلا را به فکر واداشت.

دل مادر بد جوری شور می‌زد. این وضعیت بیش از هر کسی او را داشت از پا در می‌آورد. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. فکر این که با این کار دارد تنها دخترش را شکنجه

خدا حافظ  
محمد صالح  
کرم‌چهره



می‌کند، عذابش می‌داد. برخاست و نگاهش را به سوی کتاب قرآن که روی تاقچه بود چرخاند. آن را برداشت و روی سر گذاشت و گفت: "خدایا مرا ببخش. راضی‌ام به رضای تو".

فکر رهایی شهلا به او هم انرژی داد. به همین خاطر دوان دوان خودش را به زیر زمین رساند. به سرعت قفل در را باز کرد و وارد شد، اما اثری از شهلا نبود! مادر از دیدن وسایلی که روی زمین ریخته شده بود، وحشت کرد. به تصور این که آن‌ها روی سر دخترش آوار شده، دو دست خود را محکم بر سرش کوبید و سراسیمه فریاد زد و کمک خواست. هر کسی در خانه بود، آمد. اشیا را جابجا کردند. باز اثری از او نبود. در همین لحظه چشم مادر به وسایل موجود در زیر زمین افتاد که هنرمندانه روی هم سوار شده و پلکانی را شکل داده بود که به سمت پنجره می‌رفت.

شهلا چون کبوتری از قفس پریده و در آسمان مدرسه زینبیه به پرواز در آمده بود. نگاه مادر از پنجره زیر زمین عبور کرد و به عمق آسمان رفت و رویای صادقه‌اش را یک بار دیگر جلوی نظرش مجسم کرد؛ شهلا را دید در هیئت عروس که خرامان خرامان قدم از قدم بر می‌دارد ...

شاهزاده  
و  
کرم‌چو واکه



شہلا نگاہش را بہ چشم‌های پراحساس مادر گرہ زد و گفت: "دلم می‌خواد عروسیمو تو آسمونا بگیرم. میون فرشته‌ها، بعد ہم یک راست برم تو بہشت!"

مادر در حالی کہ سعی می‌کرد اشک‌هایش را از او پنهان کند، گفت: "خدا رو شکر کہ نمردم و تو رو تو لباس عروس دیدم" ...

وقتی آژیر خطر در فضای شہر میانہ پیچید، مادر ہراسناک خودش را بہ کوچہ رساند. دوان دوان راہی مدرسہ زینبیہ شد. جایی کہ شہلا در آن تحصیل می‌کرد. هنوز بہ نیمہ کوچہ نرسیدہ بود کہ انفجار مہیبی او را در جا میخکوب کرد. بعد صدایی شنید کہ قامتش را خم کرد و زانوهایش را سست. وقتی بہ زمین خورد، قلبش از شدت التهاب و سنگینی غصہ داشت از دہانش بیرون می‌زد: "مدرسہ زینبیہ بمباران شد!"

مادر چشم دوخت بہ آسمان. شہلا را دید در حالی کہ لباس عروس بہ تن داشت. از مادر خدا حافظی کرد. تا این کہ دور شد. خیلی دور. مادر آشفته شد. چہرہ‌اش بہ یک بارہ رنگ باخت. با صدای لرزان فریاد زد: "شہلا، دخترم، نرو منو تنها نذار" ...

شہلا دست‌هایش را باز کرد. درست مثل یک کبوتر کہ می‌خواهد پرواز کند. دو فرشتہ آمدند، دست‌های او را گرفتند

خدا حافظ  
والدین  
کرم بزرگ



و با خود به بالا بردند. صدای شهلا در آسمان طنین انداز شد؛

"امروز روز عروسی منه"

سفید بال روی آسمان غم گرفته‌ی مدرسه چرخ‌زد و

روی تلی از خاک فرود آمد. در میان اجساد بر زمین ریخته

شهلا را دید با بدنی غرق به خون و جای چنگال‌های قوش سیاه

بر قلبش!

خدا حافظ  
کتابچهارم









تقديم به:

خواهر شهیده آذر عيسایی

آذر



آخرین دقایق روز یازدهم بهمن سال ۱۳۶۵ بود. کار بچه‌های مدرسه زینبیه که به پایان رسید مدرسه را ترک کردند. آن‌ها یک روز کامل وقت و انرژی خود را صرف آذین‌بندی فضای کلاس‌ها و محیط آموزشگاه کرده تا مدرسه را برای جشن‌های انقلاب آماده کنند.

آذر خانم، خدمتگزار مدرسه آخرین نفری بود که از مدرسه خارج می‌شد. او هم از صبح، همراه دانش‌آموزان مشغول نظافت و مرتب کردن ظاهر مدرسه شده بود. راضی و خشنود از این‌که توانسته کارش را به نحو شایسته‌ای انجام دهد و مدرسه را عین دسته‌ی گل تمیز و مرتب کند. طوری که دلش نمی‌آمد از مدرسه خارج شود. قبل از رفتن یک بار

شادان  
مدرسه  
کلاسها



دیگر مدرسه را برانداز کرد. همه چیز جور و مرتب و سرجایش بود. هیچ وقت به این اندازه به مدرسه توجه نکرده بود. مدرسه شده بود بهشت!

وقتی فکر می‌کرد چه روز پُرکاری را سپری کرده در خود احساس خستگی نمی‌کرد خوشحال‌تر می‌شد. به خودش می‌بالید و می‌گفت: "این هم خاصیت جشن‌های انقلاب است. آدم هر چه کار و تلاش می‌کند میل و رغبتش به کار بیشتر می‌شود."

همان طور که در افکار خود غوطه می‌خورد صدای آشنایی توجهش را به خود جلب کرد. "آذر خانم!" چشمش افتاد به ایران قربانی، دانش‌آموز مدرسه که داشت دوان دوان خودش را به او می‌رساند. وقتی رسید نفس زنان به او گفت: "خدا را شکر که دیدمت اگه امکان داره فردا یک ساعت زودتر بیا مدرسه. با بچه‌ها قرار گذاشتیم سرود تمرین کنیم."

آذر لبخندی زد و گفت: "چشم." ایران صورت او را بوسید و گفت: "امروز خیلی اذیت کردیم حلالمان کن خواهر. اجرت با حضرت زینب (س)." آذر با تبسمی که همیشه بر لب داشت پاسخ داد: "طوری نیست. روز خوبی بود. همه ثواب بردیم."

خدا حافظ  
محمد صالح  
نور محمدی



ایران دست او را به مهر در میان دستان خود فشرد و از او خداحافظی کرد و رفت.

آذر در حالی که با نگاه مهربانش او را بدرقه می‌کرد، در دلش به تحسین او پرداخت و گفت: "شیر پاکی که خورده‌ای حلالیت باشد دختر. چه قدر کار می‌کنی! کاش دختر من هم مثل تو بار بیاد."

با این که دوستی آذر و ایران قدمت زیادی نداشت اما آن دو آن قدر با هم صمیمی بودند که انگار از بچگی مثل دو خواهر با هم بزرگ شده‌اند. ایران دانش‌آموز بود و آذر خدمتگزار مدرسه. با این حال این موضوع مانع رفاقت آنها نشده بود. آنان در انجام کارهای خود در مدرسه یار و یاور یکدیگر بودند. رابطه‌ی دوستی‌شان به مدرسه محدود نمی‌شد. بلکه خارج از ساعات مدرسه با حضور در خانه‌های یکدیگر بیشتر و بهتر به هم انس می‌گرفتند. تا آن‌جا که تنها فرزند آذر، نسرین او را خاله‌ی واقعی خود می‌پنداشت و با ایران مأنوس بود.

آذر به راه خود ادامه داد. سر راه مقابل نانوائی توقف کرد. در صف ایستاد تا نان بخرد. صدای رادیوی نانوائی بلند بود. داشت سرود "خمینی ای امام" را پخش می‌کرد.

خدایا  
مهربان  
کن به ما



خیمینی ای امام،

ای مجاهد ای مظهر شرف

ای گذشته ز جان در ره هدف ...

این سرود ذهن همه را می‌برد به روز ۱۲ بهمن ۵۷ و

یادآور ورود امام خیمینی<sup>(ره)</sup> به کشور بود.

سرود هنوز به نیمه نرسیده بود که به یکباره قطع شد و

به جای آن صدای هشدار دهنده‌ی وضعیت قرمز پخش شد:

توجه، توجه!

علامتی که هم اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت

قرمز است. معنی و مفهوم آن این است که؛ حمله‌ی هوایی

انجام خواهد شد ...

بلافاصله صدای آژیر خطر به صدا در آمد. وضعیت قرمز

شده بود. اما مردم خیلی به آن اهمیت نمی‌دادند. نانوا با

حوصله کارش را انجام می‌داد. افرادی که در صف بودند

بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای سر جای خودشان ایستاده بودند. همه

چیز طبق معمول عادی و طبیعی به نظر می‌رسید. هیچ یک از

کاسب‌ها و بازاری‌ها حاضر نشده بود مغازه‌اش را برای دقایقی

تعطیل کند و به جای امنی پناه برد.

یک نفر از صف آقایان گفت: "شایعه شده که میانه

مبارون می‌شه." اگر چه خودش هم به آن چه که می‌گفت

محمدحسین  
میرزا  
کرم‌چهره



اعتقادی نداشت اما حرف او شد نقل مجلس. عده‌ای به تمسخر گرفتند. برخی به طور جدی منکر آن شدند. یکی می‌گفت مگه صدام بالا خونشو داده اجاره؟! دیگری می‌گفت شیش سال از جنگ می‌گذره آرزو به دل موندیم یه ترقه تو شهرمون بترکه! یک نفر می‌گفت اسم میانه، روی نقشه‌ی صدام زیر پونسه، دیده نمی‌شه! با هر جمله‌ی طنزی صدای خنده‌ی حضار بلند می‌شد. البته بعضی‌ها هم بدشان نمی‌آمد که اظهار فضل کنند و حرف‌های جدی در حد کارشناسان نظامی بزنند. مثلاً یکی نطق می‌کرد که میانه از نظر نظامی و اقتصادی برای دشمن اهمیتی نداره پس نیاد بمب‌های گرون قیمتش را این جا هزینه کنه! در این لحظه یک بار دیگر برنامه رادیو قطع شد. این بار وضعیت سفید اعلام شد. به محض اعلام این خبر بذله‌گویی‌ها شدت گرفت و صدای قهقهه‌ی خنده‌ی جوان‌ترها بلند شد. در هر صورت مردم بی‌توجه به هشدارها به کار و زندگی طبیعی خود ادامه می‌دادند. با این حال عده‌ای هم بودند که به شایعات دشمن به طور جدی اهمیت می‌دادند. و از مردم می‌خواستند که موضوع را جدی بگیرند و به پناهگاه بروند. نوبت آذر که شد نانش را گرفت و به سرعت راهی خانه شد. هنوز چند قدمی نرفته بود که یک بار دیگر آژیر خطر از بلندگوی سپاه پاسداران اعلام شد. دل آذر بد جوری شور می‌زد.

شهادت  
میرزا  
کرم‌چوگلو



مادرش ننه خدیجه و دختر کوچکش نسرین در خانه منتظر او بودند. به همین خاطر تصمیم گرفت زودتر خودش را به خانه برساند. تا در این لحظات ملتهب در کنار آنها باشد. بنابراین شروع کرد به دویدن. همه چیز داشت در کمال آرامش طی می‌شد.

در مرکز شهر وضع بدتر بود. مردم در خیابان‌ها، میادین و مراکز خرید ازدحام کرده بودند. آذر به سختی از پیاده‌روها عبور کرد و تا نزدیکی حمام بلور رسید.

در همین موقع ناگهان صدای غرش هواپیماهای دشمن در آسمان شهر پیچید. همزمان جیغ و فریاد زن و مرد به آسمان بلند شد. هواپیماها مانند خفاش به سوی مردم یورش بردند. آنقدر به زمین نزدیک شدند که آذر به راحتی توانست خلبان داخل کابین هواپیما را مشاهده کند و هماندم از ترس محکم بر زمین افتاد. در همین لحظه انفجار مهیبی در نزدیکی او رخ داد. زمین تکان شدیدی خورد و همزمان شیشه‌های مغازه‌ها متلاشی و به اطراف پراکنده شد. ستونی از دود و آتش به آسمان زبانه کشید. چند لحظه‌ی بعد باز هم انفجار در نقطه‌ی دیگری از شهر زمین و زمان را به هم دوخت.

طولی نکشید که صدای ناله و فریاد وامصیبتا از هر نقطه به گوش رسید و آژیر آمبولانس‌ها فضای شهر را پر کرد. در

خدا حافظ  
والدین  
کوچکوار





یک چشم برهم زدن قیامتی به پا شد. شهر به کلی از این رو به آن رو شد. محشری به پا شد که نگو و نپرس.

آذر همچنان روی زمین افتاده بود و سعی می کرد از جا برخیزد. اما انگار هیکلش سنگین تر شده و قادر نبود بدنش را از زمین بلند کند. جایی از تنش مجروح نشده بود. تنها موج انفجار تعادلش را برهم زده بود. یک زن از راه رسید و به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد اما نتوانست. چند قدم که برداشت دوباره نقش بر زمین شد. بینایی اش ضعیف شده و از نگاه او همه چیز تیره و تار بود. آدم‌ها مثل سایه‌های متحرکی به سرعت از جلوی نظرش عبور می کردند. صدای جیغ و فریاد، آه و ناله مخلوط با آژیر ممتد آمبولانس‌ها گوشش را پُر کرده بود.

یک بار دیگر سعی کرد برخیزد. دستش را به دیوار گرفت. به زحمت خودش را بالا کشید. مثل طفلی که تازه راه افتاده باشد، دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام حرکت کرد. هنوز گیج و بدنش کوفته بود.

بوی دود و باروت که فضا را آلوده بود شامه‌اش را آزار می داد و ریه‌هایش را تحریک می کرد. طوری که به شدیدا به سرفه افتاد. آنقدر که دوباره زمین گیر شد. این بار کاملاً از هوش رفت.



وقتی خورشید پریشان و مغموم، سرد و سنگین، مانند شهدای حادثه بمباران در خون خود غوطه می‌خورد، پیراهن سیاه عزا بر تن کرد و آرام آرام چهره در نقاب شب کشید، آذر بی‌هوش به بیمارستان منتقل شد.

دو ساعت از بمباران گذشته بود اما آذر هنوز به خانه نرسیده بود. ننه خدیجه بد جوری احساس نگرانی می‌کرد. آذر صبح آن روز گفته بود ممکن است کارش در مدرسه طول بکشد و دیرتر از همیشه به خانه برگردد. ننه خدیجه هم به همین امید که او در مدرسه هست خیالش راحت بود. با این حال حادثه دلخراش بمباران و فضای غمباری که پس از آن بر همه‌ی شهر حاکم شد موجی از نگرانی و تشویش را بر روح و جان مردم رقم زد. ننه خدیجه هم از این قاعده مستثنی نبود. به هر حال او هم مادر بود. عاطفه داشت. او هم مثل مادران دیگر هر روز عصر چشم انتظار برای دیدار دخترش می‌نشست. علاوه بر این نق‌زدن‌ها و بی‌تابی‌های نوه دو ساله‌اش نسرین که مدام بهانه مادرش؛ آذرخانم را می‌گرفت دیگر دل و دماغی برای او باقی نگذاشته بود. این موضوع بیشتر از هر چیز دیگری روی اعصاب و روانش اثر می‌کرد. به خصوص آن روز که نسرین بیمار هم بود و بدنش عین کوره

خدا حافظ  
مادر  
کرم چو لاله

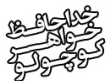


در تب می‌سوخت. لذا حضور به موقع آذر در خانه کمک بزرگی به او و نوه‌اش بود.

آذر که وارد خانه می‌شد گل از گل نسرين می‌شکفت. انگار تمام دنیا را به او داده‌ای. با آمدن مادر همه‌ی محدودیت‌ها که مثل زنجیر او را به بند کشیده بود از هم می‌گسست و مانند غزالی آزاد به جست و خیز می‌پرداخت و برای تفریح همراه مادر به بیرون از خانه می‌رفت.

خب طبیعی است. هر بچه‌ای در آغوش گرم و پُر مهر مادر خویش احساس امنیت و آرامش بیشتری می‌کند. خود آذر هم دوست داشت نسرين همیشه کنار خودش باشد. نه سربار مادرش. اما چاره‌ای نداشت. نه می‌توانست هر روز صبح زود دختر دو ساله‌اش را از خواب شیرین بیدار کند و با خود به محل کار ببرد و نه مسوولین مدرسه این اجازه را به او می‌دادند.

آن روز نسرين بیش از هر روز دیگری بهانه‌ی مادرش را گرفت. طفلی مانند بره دور افتاده از مادر و گله مدام ضجه و موره می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد. با این که ننه خدیجه این بار دل را به دریا زده و برای سرگرم کردن نوه‌اش یکی دو باری او را به کوچه برده بود تا در کنار بچه‌های دیگر کمتر



بهانه‌ی مادرش را بگیرد اما حریف دل تنگی و بی‌قراری او نشده بود. لذا او هم مثل نسرین دیگر تاب و تحمل نداشت. دلواپسی ننه خدیجه این بود که چنانچه هنگام بمباران، آذر در مدرسه حضور داشت، آنقدر عاقل بود که بعد از حادثه تصمیم بگیرد حتی اگر آب هم دستش هست بگذارد زمین و فوری خودش را برساند خانه تا مادر و دخترش را از نگرانی در آورد. حتماً اتفاقی برای او افتاده است. با این تصور دیگر نمی‌توانست در خانه بنشیند و دست روی دست بگذارد و کاری نکند.

از جا برخاست. لباس‌های زمستانی نسرین را به تنش کرد و به راه افتاد. می‌دانست تنها جایی که می‌تواند خبری از زنده یا مرده بودن او بگیرد بیمارستان است.

قسمت‌هایی از شهر که در حوالی نقاط بمباران شده بود به علت پارگی سیم‌های برق و یا انفجار پست‌های اصلی تقویت نیرو در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

ننه خدیجه به سختی توانست از کوچه پس کوچه‌های تاریک و تو در تو عبور کند و به محل اصابت بمب که حمام زنانه بلور بود برسد. در آن تاریکی عده‌ای هنوز مشغول آوار برداری بودند.

محمدحافظ  
محمدحافظ  
محمدحافظ



وقتی چشمش به ویرانی‌های حمام و اطراف آن افتاد نزدیک بود از وحشت بزرگی فاجعه قالب تهی کند. به یکباره بغض راه گلویش را بست و سیل اشک از چشم‌های کم سوبش سرازیر شد. در همان حال دهان به نفرین صدام گشود و گفت: "صدام، الهی بچه‌هایت به عزایت بنشینند."

بیچاره ننه خدیجه مسیر خانه تا بیمارستان را به خاطر نبود وسیله نقلیه پیاده طی کرد. درحالی که پا درد امانش را بریده و نوه‌اش را هم در آغوش گرفته بود.

خیابان‌ها هنوز شلوغ بود و خیابان‌های منتهی به بیمارستان شلوغ‌تر! خیلی‌ها مثل ننه خدیجه برای اطلاع از سرنوشت بستگانشان به بیمارستان می‌رفتند. تعداد زیادی از نیروهای بسیجی و رزمنده در خیابان‌ها مشغول گشت‌زنی و نگهبانی از اموال مردم بودند. رفته‌گران شهرداری هم مشغول جمع‌آوری شیشه خرده‌ها و نخاله‌های ساختمانی حاصل از خرابی بمباران از کف خیابان‌ها و پیاده‌روها بودند.

به هر حال ننه خدیجه به هر مشقتی که بود خودش را رساند به بیمارستان. در آستانه‌ی ورودی و حیاط بیمارستان جمعیت زیادی گرد آمده بودند. ننه خدیجه نوه‌اش نسرین را با چادرش محکم بست به پشتش. بعد از میان جمعیت عبور کرد و خودش را رساند به راهروی بیمارستان. راهروها از



ازدحام جمعیت خانواده‌های مجروحین و شهدا به تنگ آمده و همه‌مه و سرو صدا آرامش و نظم بیمارستان را از بین برده بود.

صدای ناله مجروحین از جای جای بیمارستان به گوش می‌رسید. نسرين که تا آن موقع این همه آدم دورو بر خود ندیده بود، هاج و واج به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و در اثر دیدن صحنه‌هایی از درد و جراحت و التهاب و اشک و آه مردم، با حالتی غریبانه و ترسان گریه می‌کرد.

افراد زیادی برای کسب خبر از وضعیت مجروحین مقابل اورژانس بیمارستان تجمع کرده بودند. در این سو شلوغی و ازدحام و سر و صدا و در آن سو فریاد ناله و ضجه و در صحن بیمارستان گریه و فغان عزیز از دست داده‌ها به آسمان بلند بود.

ننه خدیجه مستاصل بود. نمی‌دانست چه کار بکند. از کجا و چه کسی باید سراغ آذر را بگیرد. پاک گیج و مات شده بود. صدای گریه نسرين که یک ریز و پی‌درپی مثل یک نوار ضبط شده زیر گوش ننه خدیجه شنیده می‌شد او را کلافه کرده بود. دیگر قادر به ایستادن و راه رفتن نبود. روی زمین نشست. چادر از کمر باز کرد و نسرين را به سینه‌اش چسبانده

محمدحسین  
محمدحسین  
محمدحسین



سعی کرد او را آرام کند. در این لحظه کسی او را صدا زد؛  
سلام ننه خدیجه.

ننه سرش را بالا گرفت و گفت: "سلام دخترم." چشمش  
به ایران که افتاد خوشحال شد. نسرين هم ایران قربانی را  
خوب می‌شناخت. او را خاله ایران صدا می‌زد. او از دوستان  
خوب و صمیمی مادرش بود. نسرين خودش را در آغوش  
ایران انداخت و ساکت شد تو گویی مادرش را پیدا کرده  
است.

ننه خدیجه از ایران پرسید: "تو اینجا چه کار می‌کنی  
دختر؟"

ایران گفت: "برای مجروحین پتو آوردیم. سپاه از مردم  
درخواست کمک کرده بود." بعد همین سوال را او از ننه  
خدیجه پرسید.

ننه گفت: "اومدیم از آذر خبری بگیریم. از صبح که  
رفت مدرسه دیگر به خانه نیومد!"

ایران تعجب کرد و گفت: "عجب، قبل از غروب همه از  
مدرسه خارج شدیم! ..."

نگرانی ننه خدیجه با شنیدن حرف ایران دو چندان شد.  
ایران فوراً از جابرخواست. رفت به طرف اورژانس. میان  
جمعیت ناپدید شد. خیلی طول نکشید. چند دقیقه بعد وقتی

خدا حافظ  
کرمچو کرمچو



برگشت تبسمی بر لب داشت. از حالت چهره متبسم او می شد  
حدس بزنی حامل خبر خوبی است.

ننه خدیجه که از دلواپسی زیاد داشت قالب تهی می کرد  
به محض شنیدن خبر سلامتی دخترش، بی اختیار فریاد زد:  
خدایا شکر ت."

شب از نیمه گذشته بود. نسرین در کمال آرامش در  
خواب به سر می برد. حالش بهتر شده و دیگر تب نداشت.  
انگار دواى دردش، خود مادرش بود.

سکوت سنگین شب با ناله های درد آلود ننه خدیجه در  
هم می شکست. بیچاره ننه از فرط خستگی و کوفتگی آه از  
نهادش برآمده بود. درد از نوک پا تا فرق سرش بالا می آمد و  
ناله اش را به آسمان بلند می کرد.

آذر هنوز کمی سر درد داشت. اما حالش بهبود یافته  
بود. با این حال خواب به چشم هایش نمی آمد. در اتاق دیگری  
زیر نور یک چراغ فانوس در حال نوشتن چیزی روی کاغذ  
بود.

آن شب به کندی سپری شد. ندای ملکوتی اذان صبح  
که از گلدسته های مسجد جامع در فضای شهر طنین انداز شد،  
جانی دوباره به آذر بخشید. از جا برخاست. وضو ساخت و به  
نماز ایستاد.

محمد حاتم  
محمد حاتم  
محمد حاتم





ننه خدیجه با تنی رنجور نمازش را نشسته اقامه کرد.  
دیگر نای برخاستن نداشت.

آذر کم کم آماده رفتن به مدرسه می‌شد. ننه او را صدا زد و گفت: "ننه جان امروز رو مرخصی بگیر و در خونه بمون. حال من زیاد خوب نیست. نمی‌تونم از دخترت مراقبت کنم. یکی باید از خودم پرستاری کنه!"

آذر مانده بود چه بگوید. یاد قولش به ایران قربانی افتاد که وعده کرده بود یک ساعت زودتر به مدرسه برود و در تمرین سرود کمک‌شان کند. اما تقاضای مادر را هم نمی‌توانست نادیده بگیرد. وضع جسمی و روحی ننه کمتر از وضع مجروحین صحنه‌ی بمباران نبود. با این حال آن روز، روز اول جشن‌های انقلاب بود. همه‌ی زحمت‌هایی که او و دانش-آموزان مدرسه در روزهای قبل کشیده بودند به خاطر همین روز بود. امروز باید نتیجه آن همه تلاش و همتشان را می‌دیدند. نمی‌توانست از رفتن به مدرسه امتناع کند. برای آن که هم دل مادر را به دست بیاورد و هم به کارش برسد کنار ننه خدیجه نشست و گفت: "ننه‌جان اجازه بده برم؛ قول می‌دم امروز زود برگردم."

ننه نگاه معنی‌داری به او انداخت و در حالی که به نوه‌اش نسرین اشاره می‌کرد گفت: "اگر دلت برای من نمی‌سوزه به

خدا حافظ  
کرم‌چو واکه



این طفل معصوم رحم کن. اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی  
به سرم کنم؟ این بچه رو به کی می سپاری؟"  
دل آذر از حرف ننه لرزید و چشم‌هایش پر از اشک  
شد. نگاه بارانی‌اش را به چهره‌ی آرام و مظلوم نسرين دوخت  
و آهسته گفت: "همانطور که من و تو خدا را داریم این بچه  
هم خدایی داره. می سپارمش به خدا."  
ننه خدیجه گفت: "شایعه‌ی بمباران مدرسه زینبیه به  
گوش تو نرسیده؟ تو رو خدا نرو."

آذر ابروهایش را در هم کشید و گفت: "قسم نده ننه.  
من خدمتگزار اون مدرسه هستم. اگر غیبت کنم ممکن است  
مدیر مدرسه از من توضیح بخواد. اون موقع چی بگم؟ بگم از  
ترس به مدرسه نیومدم؟! آدم کشته بشه بهتر از اون‌ه که بتربه  
و دروغ بگه و از خدمت کردن فرار کنه. اگه تقدیره که دانش-  
آموزان مدرسه شهید بشند، همون بهتر که من هم همراه آنها  
باشم."

این حرف‌ها را زد و از جا برخاست. چادر به سر کرد و  
به راه افتاد. ننه صدایش زد و گفت: "کجا می‌ری دختر؟ چرا  
قهر کردی؟ هنوز یکی دو ساعت مونده تا وقت رفتنت."

با صدای ننه، نسرين از خواب پرید و بلافاصله سراغ  
مادر را گرفت و زد زیر گریه.

خدا حافظ  
والدین  
موفق و مؤمنان



آذر هنوز در حیاط خانه بود که صدای گریه نسرین را شنید. خواست برگردد، ترسید پای بند شود و از رفتن باز بماند. با چشم‌هایی پر از اشک پا روی دلش گذاشت و از خانه خارج شد.

نسرین در حالی که صدایش می‌زد به دنبالش دوید. وارد کوچه شد و خودش را به او رساند. چادرش را چنگ زد و کشید. بعد در آغوش مادر افتاد.

ننه خدیجه که از پی نسرین آمده بود در آستانه در با قدی خمیده و تنی رنجور شاهد این صحنه بود و دلش داشت کباب می‌شد.

آذر قدری او را در آغوش گرفت. بعد از جا برخاست. یک نگاه طولانی به ننه خدیجه کرد و سپس نسرین را برداشت و با خود برد.

ننه خدیجه وقتی دید آذر دارد دختر کوچکش را هم با خود به میدان بلا می‌برد بیشتر عصبانی شد. فریاد زد و به سویش دوید. خودش را به او رساند و راهش را سد کرد. دست نسرین را از دست او جدا کرد و در آغوش گرفت و گفت: "برو دخترم. خدا به همراست. خودم از نسرین مراقبت می‌کنم. فقط زود برگرد."

خدا حافظ  
کرم‌چو کرم



آذر آهی کشید و گفت: "تو رو خدا حلالم کن مادرا!" و  
در حالی که می‌گریست راهی مدرسه شد.  
نسرین، طفلک داشت خودش را هلاک می‌کرد.  
ننه خدیجه وارد خانه شد. به اتاق آذر رفت. چشمش  
افتاد به تکه کاغذ روی طاقچه. آن را برداشت و با سواد اندکی  
که داشت شروع کرد به خواندن؛ "سلام ننه خدیجه. می‌دانم  
که به خاطر من و دخترم بد جوری به سختی افتادی. از خدا  
می‌خواهم در هر دو جهان سعادت‌مند شوی. حلالم کن.  
خدانگهدار."

محمدحافظ  
محمدحافظ  
محمدحافظ





تقديم به:

خواهر شهیده طیبہ حیدری

# خدا حافظ خواهر کوچولو



نزدیک دبستان تارا... که شدند لحظه خداحافظی فرا  
رسید. طیبه مقابل خواهر کوچکش، خدیجه نشست. برای  
مدتی نگاهشان در سکوت به هم گره خورد. تا این که خدیجه  
به حرف آمد و سکوت را شکست. از خواهر بزرگش پرسید:  
"راسته که می‌گن مدرسه شما رو می‌خوان بمبارون کنند؟"

– نمی‌دونم. منم به چیزایی شنیدم.

– نمی‌ترسی؟

– از چی؟

– از این که مدرسه تون بمبارون بشه.

خدا حافظ  
کودک و اولاد



طیبه مایل نبود بحث را ادامه دهد به همین خاطر  
خواست موضوع گفتگو را عوض کند؛ "اگه امروز دیکته و  
ریاضیات رو بیست بگیری یه جایزه‌ی خوب پیش من داری."

– میشه اصلاً امروز مدرسه نری خواهر؟

– اگه قول بدی شاگرد ممتاز بشی منم قول می‌دم یه

عروسک خوشگل عین خودت برات بخرم.

– اگه یه روز مدرسه نری چی میشه. دنیا که تموم نمی-

شه آبجی طیبه.

– راستی امروز اولین روز دهه‌ی فجره، من تو گروه

سرود مدرسه زینبیه هستم. شما هم تو مدرسه تون گروه

سرود دارین؟

– تو رو خدا امروز نرو مدرسه خواهر جون. ندیدی

دیروز چطوری حمام بلور بمبارون شد؟ دوستم دیشب می-

گفت خواهرش تو آتیش سوخته. نکنه تو هم ...

– عزیز من مرگ و زندگی آدم‌ها که دست خودشون

نیست دست خداست. خواست خدا هر چی باشه همون می‌شه.

– الان خدا می‌خواه تو بری مدرسه یا خودت می‌خوای؟

خدا حافظ  
خواهر  
کوچولو





— هم خدا می‌خواد، هم خودم می‌خوام. اصلاً تو چی کار  
به من داری؟ برو مدرسه و مثل یه بچه‌ی خوب درستو بخون.  
خب؟

لحن طیبه به مذاق خدیجه خوش نیامد. به همین خاطر  
بغض کرد و اشک توی چشم‌هایش حلقه زد. طیبه وقتی چشم-  
های اشک‌آلود او را دید، دلش سوخت. او را در آغوش گرفت  
و قربون صدقه‌اش رفت تا از دلش در آورد. هر دو در آغوش  
هم گریه‌شان گرفته بود. در همان حال خدیجه باز هم بر  
خواهش خود اصرار کرد.

طیبه اشک‌های خواهر کوچکش را از روی گونه‌هایش  
پاک کرد و گفت: "قول بده دختر خوبی باشی و خدا و بابا و  
مامانو از خودت راضی کنی؟"

این را گفت و دوباره خدیجه را در آغوش گرفت و  
صورتش را بوسه باران کرد. دلش نمی‌آمد او را رها کند و  
برود. خدیجه هم همان احساس او را داشت. به همین خاطر  
باز حرف تازه‌ای را به میان آورد و گفت: "می‌خوای منم به  
مدرسه نرم و دوتایی به خونه برگردیم؟ این طوری هر دومون  
کنار هم هستیم و هر اتفاقی بیفته برای هر دو تامون می‌افته."

خدا حافظ  
کرم‌چو والی



حرف های خدیجه بیشتر دل طیبه را می سوزاند. هیچ گاه  
مثل حالا به این اندازه علاقه‌ی خواهر کوچکش را نسبت به  
خودش حس نکرده بود.

خدیجه هم هرگز خواهر بزرگش را این قدر دلنازک  
ندیده بود. با دست‌های کوچک خود قطرات اشک را از چشم  
و گونه‌های او پاک کرد و گفت: "باشه آجی طیبه هر چی تو  
بگی. من هم قول می‌دم دختر خوبی باشم. همان طور که تو  
می‌خوای. اما تو هم باید یه قولی به من بدی. قول بده که امروز  
خودت بیای دنبالم و منو به خونه برگردونی. من با هیچ کس  
جز تو نمی‌رم. آنقدر منتظرت می‌مونم تا خودت بیای."

طیبه برخاست که برود. توی چشم‌های خدیجه زل زده  
بود. همان طور عقب رفت و عقب‌تر ایستاد. نفس عمیقی از ته  
دل کشید و با صدای ضعیفی گفت: "خداحافظ خواهر  
کوچولو!" سپس برگشت و به طرف مدرسه زینبیه به راه افتاد.  
چند قدمی که رفت دوباره بازگشت و به سرعت آمد به طرف  
خدیجه یک بار دیگر او را بغل کرد. مثل آهویی که بچه‌ی تازه  
متولد شده‌اش را بلیسد، افتاد به جونش. شروع کرد به

خدا حافظ  
خواهر  
کوچولو



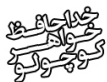
بوسیدن و بوییدن او. خوب که از غلیان احساساتش نسبت به او سیراب شد رهایش کرد و دوباره گفت خداحافظ. این بار قدم‌هایش را تندتر برداشت تا مبادا مغلوب احساسات خواهرانه شود و او را از رفتن به مدرسه باز دارد. او که داشت می‌رفت، خدیجه چند بار صدایش کرد و برایش دست تکان داد. آنقدر با نگاه حسرت آلودش بدرقه‌اش کرد تا از نظرش محو شد.



زنگ دوم کلاس تازه شروع شده بود. خدیجه پای تخته سیاه داشت تمرین ریاضی حل می‌کرد. معلم کلاس، خانم نجفی از بچه‌ها خواست خدیجه را تشویق کنند. او همه تمرین‌ها را درست حل کرده بود.

به اشاره معلم بچه‌ها شروع کردند به کف زدن. خدیجه از معلم پرسید: "نمره من چند شد؟"

خانم معلم لبخندی زد و پرسید: "برای چی می‌پرسی دخترم؟"



خدیجه گفت: "خواهرجونم گفته اگه بیست بشم برام

جایزه می خره."

معلم گفت: "آفرین. تو می تونی جایزه‌ات را از خواهرت

بگیری، چون بیست شدی عزیزم."

خدیجه تا فهمید نمره بیست گرفته با خوشحالی فریاد

زد: "آخ جون خدا یا شکرت."

صدای کف و هورای بچه‌ها فضای کلاس را پُر کرده بود.

در همین لحظه صدای آژیر خطر از بلندگوی مدرسه در فضا

پیچید و بلافاصله شور و شادی بچه‌ها به ترس و دلهره و صدای

کف و هورای‌شان به جیغ و فریاد مبدل شد.

خانم نجفی در کلاس را باز کرد و بچه‌ها را به سمت

حیاط مدرسه هدایت کرد. بچه‌ها مثل گله گرگ‌زده ترسان و

لرزان با شتاب از کلاس فرار کرده، جیغ‌کشان به سوی حیاط

دویدند. خدیجه وحشتزده بود. با این حال همه‌ی فکر و

حواسش به خواهر بزرگش طیبه بود. به خیالش خطر فقط

مدرسه زینبیه را تهدید می‌کند. اصلاً ذره‌ای احتمال نمی‌داد که

مدرسه خودش هم بمباران شود. به همین خاطر فقط به طیبه

فکر می‌کرد و از خدا می‌خواست مراقب او باشد.

خدا حافظ  
خواهر  
مهربان



همه‌ی دانش‌آموزان ترسیده بودند. گریه‌کنان مادرشان را صدا می‌زدند. زنی که از قبل آمده بود دنبال دخترش، دست خدیجه را هم گرفت تا با خود ببرد. همان موقع صدای غرش یک هواپیما به گوش رسید. یک مرد در خیابان داشت فریاد می‌زد؛ بخوابید روی زمین، بخوابید ...

آن زن خدیجه و دخترش را روی زمین خواباند و خودش را روی آنها انداخت تا جان‌پناه‌شان شود. همه گوش‌شان را گرفته بودند و جیغ می‌کشیدند و همان دم هواپیما مدرسه را بمباران کرد و یک باره فریاد بچه‌ها در گلوی‌شان خفه شد.

همه جا را دود و غبار فرا گرفت. خدیجه آمد تکان بخورد و راه بیافتد. دید نمی‌تواند. آن زن هنوز روی آنها افتاده بود. یک دفعه در نیمی از بدنش سوزش شدیدی احساس کرد. خوب که نگاه کرد دید از یک دست و یک پایش خون جاری است. ترسید و زد زیر گریه. فریاد کمک سر داد. به زحمت خودش را از زیر بدن آن زن بیرون کشید. وقتی روی پاهایش ایستاد چشمش به آن زن افتاد که داشت از سرو پشتش خون بیرون می‌زد و پهلوی دخترش هم دریده شده

خدا حافظ  
کرم‌چو گوهر



بود. از دیدن این صحنه و آن همه خون وحشت‌زده شد و بی‌اختیار جیغ کشید. لنگان لنگان از حیاط مدرسه خودش را به خیابان رساند.

جمعیت فوج فوج به سوی مدرسه می‌آمدند. هر یک از والدین اسم عزیز گوشه‌ی خودش را فریاد می‌زد. در میان شلوغی و هیاهوی جمعیت، خدیجه صدای پدرش را شناخت و او را دید و صدایش زد. پدرش، عبدالعلی وقتی تن مجروح او را دید معطل نکرد. فوری به بیمارستان انتقالش داد. خدیجه علیرغم جراحت و درد روی دست‌های پدر احساس آرامش می‌کرد. اما به خاطر از دست دادن خون زیاد کم‌کم بی‌هوش شد.

وقتی به هوش آمد خودش را روی تخت بیمارستان دید. دست و پایش پانسمان شده بود. یادش آمد پدرش او را به بیمارستان آورده است. اما حالا کنارش نبود. نمی‌دانست کجا رفته است.

خدیجه همانطور که روی تخت دراز کشیده بود، چشم به سقف اتاق دوخت و در خیال خود با خواهر بزرگش گفتگو کرد؛ مگه نمی‌گفتند که مدرسه‌ی شمارو بمبارون می‌کنند؟

خدیجه خانم  
مدرسه  
بمباران



پس چرا مدرسه مارو روی سرمان خراب کردند؟ با این حال اشکالی نداره. حالا خیالم راحتیه که هم من زنده‌ام و هم تو. غصه منو هم نخور خواهر خوبم. زخم‌های من هم خوب می‌شه. نمی‌دونی چقدر خوشحالم که تو زنده‌ای! خوب که شدم، دوباره با هم می‌ریم مدرسه ..."

خدیجه به یکباره یاد قولی افتاد که از طیبه گرفته بود. این‌که قرار شد آنقدر تو مدرسه بماند تا خواهرش برود دنبالش و با هم به خانه برگردند. پیش خودش اندیشید حالا که مدرسه شان بمباران شده و او مجروح تو بیمارستان افتاده، اگر این خبر به طیبه برسد چه حالی پیدا می‌کنه؟ نگران بود نکند از شنیدن این خبر، خواهر خوبش هول کند و اتفاقی برایش بیافتد. آرزو کرد کاش پدرش اصلاً چیزی به او نگوید. اما چه فایده بالاخره که می‌فهمد.

تا شب از پدر خبری نشد. وقتی دوباره او را دید خوشحال شد. از او پرسید: "حال طیبه چطوره؟"

پدر در پاسخ به او سکوت کرد. سرش را پائین انداخت.



خدیجه یک بار دیگر سوالش را تکرار کرد. پدر این بار  
سرش را بالا آورد و با چشמהایی اشک بار به چشمهای  
خدیجه خیره شد.

خدیجه از باران اشکی که بر روی گونههای آفتاب  
سوخته و چهره غمگین پدر جاری شده بود جوابش را گرفت  
و از هوش رفت.

محمدحسین  
خواجه  
کرمچهره





تصاویر

